



۲۰۱۴-۰۱-۱۳

صالحه وهاب واصل

## زنده گی یک روز صغرا قصه حقیقی

### بخش چهارم

جمیله دستانش را شسته آمد و به زواله کردن پرداخت. جمیله از بس مهارت داشت در ظرف یک دقیقه می‌توانست ده زواله درست کند. جمیله بسیار گپ میزد و پر گویی میکرد، هر گپ را به شوخی می‌گرفت و جواب های خنده آور میداد، میکوشید کا کا رسول و خاله صغرا را با شوخی هایش از جهان تنگ و تاریک که روز گار به سر شان آورده بود بیرون بکشد، یک لحظه هم آرام نمی نشست حتی بالای اشکال مختلفه خمیر هم در وقت زواله کردن تبصره های خنده آور میکرد و هر دو را میخنداند. کار هر سه طبق معمول در جریان بود و لحظات به سرعت میگذشتند. صغرا و رسول و جمیله به سرعت بی سابقه نان های گرم و داغ خاصه می پختند و در پیشروی پنجره چوبی ناتوایی بالای هم میگذاشتند تا وقتی که مردم برای خرید بیایند به کمبود نان مواجه نشوند.

حبیب یک پسرک ۱۵ ساله بود که بعد از هفت صبح به ناتوایی می آمد تا نان های گرم پخته شده را به مردم توزیع کند.

(حبیب پدر نداشت و مادرش به خانه های مردم رفته گاهی کالا شوی میکرد و گاهی هم خانه پاکي و جمع و جاروب، پول کافی نداشتند که حبیب بتواند به مکتب برود زیرا مادرش نمی توانست خرج خود و اولاد هایش را به تنهایی پوره سازد. حبیب برای چند روپیه محدود هر روز از ساعت هفت الی دو نیم ظهر می آمد و به نام فروشنده نان خاصه در دم پنجره ناتوایی می نشست و نان میفروخت). حبیب آمد و با صدای باریک و زنانه ماندنش به همه سلام داد و مستقیم به طرف پنجره رفت و دروازه کوچک چوبی پنجره ناتوایی را که بجای شیشه پلاستیک گرفته بودند از پیش روی تبنگ نان پشت پنجره دور کرد و به گوشه تحویل خانه گذاشت و رویش را به طرف رسول کرده گفت: "کاکا جان پول سیاه (پول میده) ده کجاس؟"

رسول در حالیکه چشمانش به روی خمیر زیر دستانش خیره مانده بود و تمام حواصش را به هموار ساختن زواله متمرکز ساخته بود بدون آنکه به حبیب بنگرد آرنج دست راستش را بلند کرده گفت: "اینه بگی ده حبیب واسکتیم اس." حبیب که بالای دو زانو نشسته بود نیم خیز شده زانو هایش را یکی بعد دیگر به روی شترنجی گک فرسوده رنگ رنگی که در زیر پایش داشت، لغذانیید و چند قدم به رسول خود را نزدیکتر ساخت و دستش را به جیب راست رسول داخل ساخت تا پول سیاه و یا پول میده را بکشد، هر قدر پالید چیزی نیافت، دستش را بیرون آورد از سر دو زانو بر خواسته بالای دو پاشنه پا، پهلوی رسول نشست و رویش را کمی به پیش برده به چشمان رسول نگاه کرد و پرسید: "کاکا ده ای جیب تان نیس، ده جیب دیگی تان ببینم؟"

رسول در حالی که با سرش هان کلک میکرد دست چپش را همچنان در هموار کردن خمیر نگهداشت و آرنج چپش را بلند کرده گفت: "خی بیا بیی ده ای جیبیم، اگر نبود حتما ده جیب کینیم اس ده پیران." (جیب کین، جیب بغل پیرهن و تئبان افغانی را میگویند)

صغرا که یک قرص نان خاصه را تازه به دیوار تنور با رفیده چسپانده بود سرش را بلند کرد رفیده را در کنار تنور گذاشت و آستینچه اش را که تف از آن می برآمد با دست چپش به بالا کشید و گوشه چادرش را که از روی دهنش به پایان لغذیده بود باز کرده دو باره بدور دهن و گردنش پیچید و در حالیکه همزمان با این عملش با صدای دپ که از زیر چادرش بیرون میشد به رسول میگفت: "بیادرك، چرا اموره از اول نکشیدی و تیار نمادی؟ خوب میفامیدی که حبیب میایه !!!"

و با صدای کمی جدی تر و آمرانه حبیب را مخاطب قرار داده گفت: "هوش کو که دوره جان نفتی ده تندور".  
جمیله که همیشه میکوشید فضا را با شوخی هایش شاد بسازد، روبه حبیب کرده گفت: "حالی اگه بیفتی خو خیر اس پروا نداره، باد ازیکه پیسه را گرفتی هوش کو که نفتی، تره خیره که پیسا نسوزه هه هه هه هه." و بلند خندید.....  
خلاصه حبیب دست در جیب چپ رسول کرده و پول ها را بیرون آورد و به شمردن شروع کرد یک، دو، سه، چهار، پنج.... خلاصه کلام، مردم همه یکی پی دیگر برای خریدن نان آمدند، صدای غالمغالک مردم که در پیشروی نانوایی به گوش میرسید، خود نمایانگر محبوبیت (نانوایی سر چهار راهی) بود، تمام باشندگان منطقه نان این نانوایی را نسبت به نان های نانوایی های دیگر ترجیح میدادند. هر کس میخواست اولتر نوبتش برسد. یکی، دو نان خاصه می خواست، یکی نان پنجه کش، یکی چهار دانه نان جوهره پی خاصه کسی هم نان مزاری گرد و سیاه دانه دار....

حبیب، خونسر دانه به کارش ادامه میداد و تمام هوش و حواسش را به جمع آوری پول متمرکز ساخته بود که کسی با فریب و چال احمقش نسازد و نان را بدون دادن پول با خود نبرد. زمان به زودی در گذر بود. دم بدم فکر صغرا پریشان و پریشانتر میشد، ساعت یازده و سی بود اما هنوز از علی پسر صغرا کدام خبری نبود در حالیکه علی همه روزه سر ساعت هشت، کوتاه نزد مادرش می آمد تا نان تازه برای چای صبح خود و خواهرانش ببرد.

جمیله، با خنده های قهقهه و تبصره های شوخی آمیزش فضای کوچک صُفۀ نان پزی را به شور و هلهله در آورده بود بعضا آنچنان گفتارش حتی به دل مشتری های که به نوبت ایستاده بودن چنگ میزد که همه با یک صدا میخندیدند حتی بعضی ها هم که از جمیله حاضر جواب تر بودند به جوابش جملاتی رد و بدل میکردند و همه یکجا میخندیدند. کار صغرا تمام شده بود، آستینچه ها را کشیده کاسه آبراه که در کنارش گذاشته شده بود بلند کرد که به داخل ببرد دیگر فضا برای صغرا خاموش شده بود هیچ صدای را از هیچ کناری نمی شنید، دلش شور میزد، اشکش را در اختیار نداشت، به کسی چیزی نمی گفت اما پریشانی آنچنانش می آزرده، که نمی دانست در کجاست و چی میکند.

در همین اثنا یک پسرک در حدود ۲۰-۲۱ ساله با عجله و وارخطایی عجیبی شانۀ یکی از مشتریان را که دوستش بود به شدت کش کرده با صدای لرزیده و وحشت زده و بسیار بلند گفت: "اوبچه اینجه چی ایستادی بگریز که کشته نشی، ایلاکو ای نان مانه بیا بدو... بیا که بریم".

در حالیکه همه مشتریان به شدت ترسیده و لرزیده به اطراف میدیدند و خودشان را در نا امنیتی احساس میکردند می شنیدند که این پسر ۲۰ ساله به دوام گفتارش به دوستش ادامه میدهد و میگوید:

یک تولی دُز و داکو نمیدانم از کدام تنظیم استن اینجه حمله کن، تمام مردم ای کوچه را باد باد کن، کشتن و آل و مال شانام دوزی کن... و تو... تو ده قصۀ نان استی.... برو، برو ایلا کو بیادر اگه نی خداوراستی کشته میشی.....

صغرا مات و مموت مانند مجسمۀ بیجان به این پسرک میدید و جرأت نمی کرد که بپرسد که کدام خانه ها را و کدام مردم...

رسول با صدای بلند و غضب آلود صدا زد: "قرااا، قرااا شوو او بچه ای چی چتبیات گفته رای سستی؟؟

دز چی؟ کدام تنظیم؟

ده کجا آمده؟

کی ره کشته؟

کو..... برو گمشو... خوده لوده لوده نساز برو که خیستم خداوراستی لیفت میکنم.."

پسرک هنوز هم به گفته هایش با نفس لرزان و سوخته دوام میداد و کرتی دوستش را در قسمت شانۀ محکم به طرف خودش میکشید و اسرار میکرد که دوستش و همه مردمی که برای خرید نان به نوبت ایستاده بودند برای حفاظت جانهای شان باید فرار کرده از منطقه ناپدید شوند. رسول که از غضب به کفیدن رسیده بود باز کمی آرام تر صدازد: "برو از خدا بترس او بچه - برو، برو بانی ما قند پدر - برو ماره آزار نئی - کم دلای ما تکه تکه اس که باز توام آمدی سر زخم ما نمک پاش میتی؟ برو جان پدر برو به لیاظ خدا ای چتبیاتته کدام جای دگه بگو. برو پشو بان مردمه ده کارش بان.

پسر با صدای بلند، چشمان از حدقه بیرون و لبان خشک و نفس سوخته؛ رویش را به طرف رسول کرده دستش را به طرف آخر کوچه دراز کرده گفت: "مه چی مجبوریت دارم کا کا ، مه به خوبی کل تان می‌گم، بخدا قسم که چند دقه باد آگه دوکانتنه روده نگرفت رویمه سیا کو.....". کار ده دست تنظیمیاست، ده دست مردم عادی نیس کا کا ! بخدا آگه مگسه بانن که پر بزنه، بالشه دمو دیوال میسوزانن.

" برو ببی، بخی بخی ...! بیا ببی که ده او خانه یک بیچاره غریب، ای بی ناموسا چطور سه تا اُشُکه کشتن، مالکایشانه بوردن، چندان چیزام بیچارا نداشتن، اما اوو خدا ناترسا از خاطر همو جُل و جَمبکِ شان سر همو سه طفلام رام نکنن، به رسول الله از چشمت خون میپره."

صغرا چیغ زده از جایش بلند شد و از کنار پنجره نانوایی سرش را بیرون کرد، در حالیکه به شدت میلرزید و گریه میکرد با صدای پر از بغض و وحشت از پسر پرسید: " کوووو کدام اوشتکا ره در کدام خانه بیادریک؟ کدام ؟ کدام - نشان بته - کدام خانه - کدام اُشُکا ؟ "

پسرک دستش را به سوی آخر کوچه برد و گفت: "اوووونه ده اوونجه، ده امو خانی که دروازه سبز داره" خانه بسیار دور بود و صغرا فقط بیرو بار مردم را در دور و بر خانه اش میدید..... اما..... بلی آن خانه با دروازه سبز خانه صغرا بود و آن اطفال، اطفال صغرا....

سه طفلی که بزرگترین شان فقط ۱۲ سال داشت. صغرا از خود بیخود شده بود، دیگر نمیدانست چی باید بکند، زبانش از گفتار، چشمش از دید، گوشش از شنیدن و پایش از رفتار مانده بود. به خود پیچید و به زمین افتاد. جمیله و رسول به عجله دویدند که صغرا را کمک کنند .

مردم وارخطا و وحشت زده همه به اطراف پراکنده شده با عجله به طرف خانه های شان رفتند، حبیب که پول های جمع شده، همه در زیر زانوش بود، در حالیکه چشمانش به منطقه واقعه دوخته شده بود، همه را جمع کرده به دامتش انداخت و صدا زد: "کا کا رسول پیسا ره چطور کنم؟"

رسول که بسیار اعصابش خراب بود و این همه گد و دی را در داخل و خارج نانوایی میدید با صدای بلند و خشونت آمیز رویش را به طرف حبیب کرده گفت: " درر شان بتی، بی پدر !! ده ای وخت از مه پرسان میکنی که پیسا ره چی کنم ...؟ برو یک گیلان او بیار ... نمی بینی که ما ده چی حال هستیم؟ "

قصه کوتاه بعد از تقریباً نیم ساعت که صغرا دوباره به حالش برگشت به کمک رسول به طرف خانه اش رفتند، در دم دروازه از دحام عجیبی به چشم میخورد، به عجله داخل خانه شد. اینکه صغرا در داخل خانه اطفالش را در داخل بستر های شان که با چی بی رحمی سر بریده بودند و در کدام حالت دید و چی حالتی برایش رخ داد شما خود تصور کرده میتوانید.

**بلی! همچو حالت دل سنگ را هم از هم میپاشد.**

صغرا تا دو روز دیگر به هیچ کسی اجازه نمی داد که اطفالش را از بستر های شان بیرون کرده تکفین و تدفین کنند، مثل دیوانه ها تن خون آلود هر طفلش را به آغوش میکشید و بیصدا نوازش شان میکرد . صغرا دیگر صحبت نمی توانست، حس شنوایی اش را از دست داده بود و اشکش در چشمانش خشک شده بود، مثل دیوانه ها عکس العمل نشان میداد.

بالاخره مردم کوچه و محل با هم جمع شدند و تصمیم گرفتند صغرا را مجبور و متقاعد سازند که به تکفین و تدفین فرزندانش راضی شود زیرا بوی و تعفن اجساد خون آلود، داخل شدن به خانه را مشکل ساخته بود. چندین زن از همسایه ها آمده، صغرا را محکم گرفتند و مردها همه اجساد را برده تکفین و تدفین کردند، و بر گشتند ساعت ۴ عصر بود، آهسته آهسته همه از کنار صغرا دور شدند و به خانه های شان رفتند و صغرا بعد از ساعت هفت شام تنهای تنها با خودش در خانه ماند.

د پانو شمیره: له ۳ تر ۴

افغان جرمن آنالین په درنښت تاسو همکارۍ ته رابولي. په دغه پته له مور سره اړیکه ټینګه کړئ [maqalat@afghan-german.de](mailto:maqalat@afghan-german.de)

یادونه: دلپکنی د لیکنیزې بڼې پازوالي د لیکوال په غاړه ده ، هیله من یو خپله لیکنه له رالیولو مخکې په څیر و لولی

فردای آنروز زن همسایه با کمی غذای که برای صغرا تهیه دیده بود به خانه صغرا آمد، هنوز دروازه کوچه باز بود، زن همسایه زیاد به تشویش شد و به عجله خودش را به اتاق نشیمن صغرا رسانید. دید که صغرا هنوز خواب است و آرام به زیر لحافش در گوشه اتاق خوابیده، زن همسایه غذا را به روی تاق خانه مانده کنار بستر صغرا نشست و آهسته لحافش را به پائین کشید تا از خواب بیدارش کند. متوجه شد که دیگر صغرا، صغرا نه بلکه یک جسد خون الودی بود که در زیر لحاف خودش را رگ زده به قتل رسانیده بود .

بلی.....! صغرا زندگی اش را با از دست دادن اطفالش از خودش گرفته بود، این مرگ، مرگ صغرا نبود، صغرا دو روز قبل با اطفالش یکجا مرده بود و این فقط دم (نفس) صغرا بود که از تن کشیده بود تا آرامتر بخوابد و زود تر خاک شود

پایان

---

د پانو شمیره: له ۴ تر ۴

افغان جرمن آنلاين په درنښت تاسو همکارۍ ته رابولي. په دغه پته له مور سره اړیکه ټینگه کړئ [maqalat@afghan-german.de](mailto:maqalat@afghan-german.de)  
یادونه: دلیکني د لیکنيزې بني پازوالي د لیکوال په غاړه ده ، هيله من يو خپله لیکنه له رالیرلو مخکي په خیر و لولئ